

سرآغاز

بادی سرد از کوه‌های برف گرفته می‌وزید و در میان خیابان‌های باریک تبس پلاکوس زوزه می‌کشید. برفی تند از ابرهای سیاهی که روی شهر را فرا گرفته بود می‌بارید. در آن شب شهروندان زیادی توی خیابان‌ها دیده نمی‌شدند، و حتی نگهبانان قصر نزدیک دروازه کز کرده بودند و رداهای ضخیم و پشمی‌شان را محکم دور خود پیچیده بودند.

همچنان که روز پر از درد به شبی از جیغ و عذاب منتهی می‌شد، داخل قصر را حال و هوایی از وحشت فزاینده فرا گرفته بود. مردم، ساکت و بیمناک، توی راهروهای سرد جمع شده بودند. هر از گاه جنب و جوشی ایجاد می‌شد و مستخدمین از اتاق خواب ملکه بیرون می‌دویدند تا آب یا پارچه‌های تمیز بیاورند. نزدیک نیمه شب صدای جغدی شنیده شد و درباریان منتظر نگاهی به یکدیگر انداختند. جغدها نماد بدیمنی بودند. همه این را می‌دانستند.

فریاد درد به تدریج به ناله‌هایی کوتاه تبدیل می‌شد، نیروی ملکه تماماً تحلیل

رفته بود. پایان راه نزدیک بود. از جشن و سرور یک تولد خبری نبود، فقط مرگ و عزاداری.

سفیر تروا، هراکلیتوس، کوشید حالتی از نگرانی زیاد به خود بگیرد. کار آسانی نبود، زیرا او ملکه اولکترا را ملاقات نکرده بود و مرگ و زندگی او برایش اهمیتی نداشت، و بهرغم جامه‌ی سفید و پشمی سفید، و ردای بلند پوست گوسفندی که به تن داشت به شدت احساس سرما می‌کرد و پاهایش بی‌حس شده بود. چشمانش را بست و تلاش کرد با فکر ثروتی که از این سفر به دست می‌آورد خودش را گرم کند.

مأموریت او در تبس پلاکوس دوگانه بود: تأمین امنیت مسیر بازرگانی، و تحویل هدیه‌هایی از طرف شاه جوان تروا، پریام، برای ایجاد پیمان دوستی در بین شهرهای همسایه. تروا تحت رهبری الهام‌بخش پریام به سرعت رشد می‌کرد و هراکلیتوس، مثل بسیاری دیگر، روز به روز ثروتمندتر می‌شد. هر چند، مقدار زیادی از کالاهای بازرگانی - عطر، ادویه‌جات، و پارچه‌های برودری دوزی شده با نخ طلا - باید از میان سرزمین‌های شرقی جنگ‌زده می‌گذشت که توسط راهزنان یا فراریان غارت و ویران شده بودند. سرکرده‌های یاغی گذرگاه‌های بلند را زیرسلطه داشتند و از کاروان‌هایی که از میان‌شان عبور می‌کردند باج و خراج می‌خواستند. سربازان پریام بسیاری از جاده‌های نزدیک تروا را پاکسازی کرده بودند، به طرف جنوب، در تبس، زیر سایه‌ی پر ابهت کوه آیدا، شاه اکتیون بود که حکومت می‌کرد. هراکلیتوس اعزام شده بود تا پادشاه را متقاعد سازد سپاهیان بیش‌تری گردآوری و در مقابل راهزنان اردوکنشی کند. مأموریت او موفقیت‌آمیز بود. همین حالا اکتیون حمله به کوهستان و ویران کردن شهرهای راهزنان و پاکسازی جاده‌های بازرگانی را آغاز کرده بود. تنها کاری که برای هراکلیتوس باقی مانده بود این بود که تولد نوزاد تازه را تبریک بگوید و بعد به قصرش در تروا بازگردد. سفرش بیش از اندازه به طول انجامیده بود و کارهای واجب و مهمی انتظارش را می‌کشید.

درد زایمان ملکه او آخر دیروز آغاز شده بود، و هراکلیتوس به مستخدمینش دستور داده بود برای عزیمت در صبح زود آن روز آماده باشند. با این وجود، در نیمه‌شب روز دوم او هنوز توی یک راهروی سرد ایستاده بود. نه تنها نوزاد موعود به دنیا نیامده بود، بلکه هراکلیتوس می‌توانست از حالت وحشتزده‌ی مردم اطرافش دریابد که فاجعه‌ای در شرف وقوع است. راهب‌های آسکالافوس، رب‌النوع شفا دهنده، احضار شده بودند و با عجله به اقامتگاه سلطنتی دویده بودند تا به سه قابله‌ای که هم اکنون در خدمت بودند کمک برسانند. یک گاو نر در حیاط زیرین قربانی شده بود.

هراکلیتوس چاره‌ای نداشت به جز این‌که بایستد و منتظر شود. ترک آن‌جا به نشانه‌ی بی‌احترامی برداشت می‌شد. بسیار آزاردهنده بود، زیرا هنگامی که زن بیچاره می‌مرد، شهر در سوگ فرو می‌رفت و هراکلیتوس مجبور می‌شد روزها منتظر مراسم تشییع باشد.

او پیرزنی قوش مانند را دید که به او خیره شده است. با لحنی که می‌کوشید بسیار اندوه زده باشد گفت: «روز خیلی غم‌انگیزیه.» هراکلیتوس آمدن او را ندیده بود، اما اکنون پیرزن به عصایی حکاکی شده تکیه داده بود. حالتش گرفته، چشمانش خشم‌آلود، موهای سفید شانه نشده‌اش همچون یال شیر صورتش را قاب گرفته بود. او ردایی بلند و خاکستری به تن داشت، نقش یک جغد روی سینه‌اش با نخ نقره‌ای گلدوزی شده بود. هراکلیتوس با خود فکر کرد، پس او باید یکی از کاهنه‌های آتنه باشد.

پیرزن گفت: «دختر بچه نمی‌میره، چون توسط ایزدبانو تبرک شده. گرچه، اگه این احمق‌ها منو صدا نزنن، ملکه می‌میره.»
یک راهب قوزدار از اتاق خواب ملکه بیرون آمد. پیرزن را دید و سرش را به نشانه‌ی سلام پائین آورد. گفت: «متأسفانه آخر کار نزدیکه، خواهر اعظم. بچه نچرخیده.»

«پس منو ببر پیشش، ابله.»